

دیدش از دور و بچندید آن رخ خوبه  
 گفت از امش نولر مفتون دیو  
 آن ضمیر او بدانت آن رخ خلیل  
 هم ز نور دل بی نعم الدلیل  
 خواند بروی مک یک لیلی دقونم  
 آنچه در ره هست باوسر تا کنون  
 بعد از آن در شکل افکار زن  
 برکت آن خوش سرسینده دهن  
 گزند صبرم می کشیدی بار زن  
 کی کشیدی شبر ز پیکار من  
 اشکان بختی ام اندر سبق  
 مرت و بخود ز بر محلهای حق  
 من نیم در راه و فرمان نیم خام  
 تا بیندیشم من از تشیع عام  
 عام ما و خاص ما فرما حرکت  
 جان ما برود آن خوبان اوست  
 فردر ما بفضی ما تر هو است  
 نازل آنرا بکه کشیم و صد سو او  
 جان ما چون مرده در دست خولا  
 بی عشق زنگ و نامه دلسر بو  
 بهر تو از دست کردم گفت کوه  
 تاب ز بر با فقی زشت خسته  
 آنکشی خندان و خوش مار حرج  
 از بی الصبر و مفتح الفرج  
 چون با ز بر با خسی این ترسان  
 با روان اینبا کرد سر رسان  
 کانی بسیار بخت آن بس دیده اند  
 از چنین جان بسی چسپه داند  
 مثل

کس بنفوسد صد دلگت لوانش  
 کمر نامر تو اندر شهر کاش  
 این عمر را مان فرو شنبه از کرم  
 چون بکت دکان بکفنی عمرم  
 زان یکی مان به کز این پنجیدان  
 او بگوید رو بدان دکر دکان  
 او بکفنی تربت دکانی دکر  
 کرد نمود مر احوال او اندر نظر  
 بر دکان شش شد سر عمر عسی  
 بس زدی اشراق آن احوالی  
 این ازینجا کوبد آن خضار را  
 این عمر را مان فروش امر نانو  
 چون شنبه او هم عمر مان در کشید  
 بس فرستاش بدکانی عبید  
 کین عمر را مان ده لسان از من  
 راز بعضی فرم کنه تا آواز من  
 او هست ز آنسو حوالت میکند  
 این عمر آمد که تا بر مان زند